



۲۴

میوه درخت استقامت

شهید مرتضی جاویدی

إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا رَبُّنَا اللَّهُ ثُمَّ اسْتَقَامُوا تَتَنَزَّلُ
عَلَيْهِمُ الْمَلَائِكَةُ أَلَّا تَخَافُوا وَلَا تَحْزَنُوا

بی تردید کسانی که گفتند: «پروردگار ما خداست»،

سپس پای حرفشان ایستادند، فرشتگان بر آنان

فرود می آیند که: «نترسید و غمگین مباشید!»

فصلت ﴿۳۰﴾



بالاخره کارتم اومد. یادمه بابام بهم گفته بود: «وقتی کارت بسیج فعال گرفتی، حتماً دو رکعت نماز شُکر بخون؛ چون این خدا بوده که بهت توفیق داده بتونی توی مسیر خدمت به دین و انقلاب فعالیت کنی و برسی به جایگاه بسیجی فعال.» برای همین بلند شدم، وضو گرفتم و به توصیه بابا عمل کردم.

بعد از نماز هم سرم رو گذاشتم روی مُهر و با همه کاره عالم شروع کردم به حرف زدن. داشتم با تموم وجود، ازش می خواستم که همچنان توفیق خدمت به انقلاب و دین رو بهم بده که گوشی م زنگ خورد. بابام بود.

– سلام باباجون!

– سلام پسرم! خوبی؟

– خدا رو شکر. خوبم بابا.

– ابوالفضل جان! می تونی با چند تا از رفقای بسیجی ت پاشی بیای مسجد؟

– خیر باشه! الان؟

– آره بابا! یه زحمت براتون داریم؛ البته بچه هایی رو بیار که پای کارن، مثل

حمید و امیرعلی و....

– چشم بابا! الان هماهنگ می کنم تا یه ساعت دیگه اونجاییم.

انگار همون لحظه دعام مستجاب شده بود و خدا می خواست اولین مأموریت رو بعد از بسیج فعال شدن، روی دوشم بذاره. سریع به بچه هایی که پاکار بودن، زنگ زدم و قرار گذاشتیم تا یه ساعت دیگه مسجد باشیم.

[مسجد امام حسین (ع)] بابام رو توی شیراز به عنوان یکی از انقلابی‌های فعال می‌شناختن. به قول خودش داشت از طریق فعالیت‌های جهادی و انقلابی، به عهدی که با رفقای شهیدش بسته بود، عمل می‌کرد.

رفتیم داخل و توی شبستان مسجد، یه گوشه دور بابا حلقه زدیم. ایشونم بعد از خوش و بش با تک‌تک بچه‌ها گفت:

– یه کار بسیار مهم رو می‌خوام روی دوشتون بذارم بچه‌ها. کاری که شاید سخت به نظر بیاد؛ اما اگه محکم پاش بایستید، یه خطر بزرگ رو از شیراز و چه بسا از کشور دور می‌کنه.

همه تعجب کردیم و با اشتیاق، شش‌دو گنگ حواسمون رو دادیم به حرف‌های بابا تا ببینیم قضیه از چه قراره. ایشونم با آرامش همیشگی‌ش ادامه داد:

– من می‌تونستم به بزرگ‌تر از شماها بگم بیان و این کار رو جمع کنن، اما هرچی فکر کردم، دیدم اگه این میدون رو بدم دست شما نوجوون‌ها، هم بهتر عمل می‌کنین، هم مؤثرتره.

– بابا بگو جریان چیه. مُردیم از کنج‌کاوی.

بابا چهره در هم کشید و گفت: «یه عده از خدا بی‌خبر می‌خوان با برگزاری دورهمی‌های آغشته به گناه، توی خیابون شهید چمران، هم یه سری فسادها رو عادی کنن، هم خیز بردارن برای تنش و اغتشاش توی کشور.»

امیرعلی با تعجب گفت:

– حاجی ما نه پلیسیم، نه نیروی امنیتی. چه کاری از ما برمیاد در مقابل اینایی که می‌گید؟

بابا تبسمی کرد و گفت: «برمیاد پسر! کار خاصی قرار نیست بکنین. می‌خوام برین اونجا ایستگاه صلواتی بزنین. اگر هم بتونین اونجا لابه‌لای کارها، با جوون‌ها و نوجوون‌های هم‌سن‌وسال خودتون، حرف بزنین و روشون اثر بذارین که چه بهتر.

– ایستگاه صلواتی بزنیم؟ سودش چیه بابا؟

– سودش رو بعداً متوجه می‌شین.

بعدها فهمیدم پدرم با این کار دو تا هدف رو دنبال می‌کرده. یکی اینکه

خود برپایی ایستگاه صلواتی و فعالیت‌هاش، فرصت تجمع و یه سری رفتارهای غیراخلاقی رو از طرف مقابل می‌گرفت.

دوم اینکه قرار بود بزرگ‌ترهای مسجد به عنوان آدم‌هایی که اومدن تا از پذیرایی ایستگاه صلواتی استفاده کنن، به صورت گروه‌های چندنفره و در زمان‌های مختلف بیان اونجا بچرخن تا هم امنیت ما حفظ بشه و هم خیلی نرم، فضا رو از دست سودجوها خارج کنن.

علاوه بر این، ما نوجوون‌ها هم لابه‌لای گردوندن ایستگاه صلواتی سر صحبت رو با نوجوون‌ها و جوون‌های اونجا [که به قول بابا اکثراً فریب خورده بودن] وا می‌کردیم و در حد توانمون روشن‌تر اثر می‌داشتیم.

اینم بگم که بابام خیلی جدی توصیه کرده بود فقط چند تا کتیبه امام حسین (ع) نصب کنیم و بس. صدای نوا رو هم در حدی کم می‌کردیم که فقط دم در ایستگاه صلواتی قابل شنیدن باشه. بابام می‌خواست هم بهونه دست کسی نده، هم کاملاً معلوم باشه که ایستگاه صلواتی یه حرکت خودجوش از طرف بچه مذهبی‌های محله‌ست و وابسته به جایی نیست.

خلاصه همه چی حساب شده بود و بابام فکر همه جا رو کرده بود. حتی برای جذب جوون‌ها و نوجوون‌ها به ایستگاه صلواتی، یه کار جالب انجام داد. رفت و از خیرین پول گرفت تا بتونیم لاکچری پذیرایی کنیم. برای همین هر شب از نسکافه و قهوه گرفته تا کیک‌های خوش مزه و باکلاس رو بین مردم توزیع می‌کردیم و همین تفاوت، مشتری‌هامون رو حسابی زیاد کرده بود.

اما این شروع یه اتفاق سخت بود؛ چون از شب دوم چند نفر از لیدرهای دوره‌می‌های غیراخلاقی، فهمیدن با حضور ما نمی‌تونن کاری از پیش ببرن؛ برای همین ریختن سرمون که:

– کی گفته بیاین اینجا بساط کنین. جمع کنین بابا. مگه اینجا مسجده.

امیرعلی و سجاد اومدن باهاشون دست به یقه بشن که یهو بابام و دو نفر از اهالی مسجد، بدون اینکه وانمود کنن ما رو می‌شناسن، به عنوان یه رهگذر عادی اومدن و قضیه رو فیصله دادن؛ البته من ظاهر کار رو می‌دیدم و انگار لیدرهای آموزش دیده، همون لحظه فهمیدن یه عده مخفیانه دارن از ایستگاه صلواتی

مراقبت می‌کنن؛ برای همین دیگه هیچ‌وقت خبری از درگیری فیزیکی نشد. ترفندشون تغییر کرد و شب‌های بعد رو آوردن به جنگ روانی.

هر شب یکی‌دو نفر می‌اومدن و بدون اینکه کسی متوجه بشه، شروع می‌کردن به تهدید من و رفیق‌هام. تازه فهمیدم قضیه خیلی پیچیده‌تر از اونیه که فکرش رو می‌کردم. اونا یه تیم سازمان‌دهی شده بودن که در ازای به‌هم‌ریختن فضای اونجا پول می‌گرفتن. دلم برای جوون‌های بی‌خبر از این ماجرا خیلی سوخت، مخصوصاً که بعضی از اون بچه‌های پرسه‌زن توی خیابون شهید چمران، برخلاف ظاهر غلط‌اندازشون، دل پاکی داشتن و کم‌کم داشتیم با بعضی‌هاشون رفیق می‌شدیم؛ در این حد که پاتوق هر شب یه تعدادی شون شده بود ایستگاه صلواتی.

عزم رو جزم کردم هر جوری شده جلوی خراب‌کارها بایستم و کوتاه نیام. انصافاً بچه‌ها هم موندن و کم نیاوردن؛ اما این وسط من به‌عنوان مسئول ایستگاه صلواتی مورد هجوم بیشتری قرار گرفتم. خلاصه خراب‌کارها بعد از چند شب، وقتی دیدن تهدید زبانی هم کارساز نیست، رو آوردن به ضربه‌زدن به اموال ما؛ برای همین هر شب می‌دیدیم یا دو چرخه‌هامون خط‌خطی و پنجر شده یا برق موکب قطع می‌شد و از این دست کارها.

البته هیچ‌کدوم از اینا هم با تموم سختی‌هاش ما رو نترسوند و از میدون به در نکرد. تا اینکه یه شب، یه اتفاق عجیب افتاد. داشتم می‌رفتم سمت سرویس بهداشتی که یهو توی تاریکی یکی یقه‌م رو گرفت و کشید یه گوشه. به‌قدری گنده بود و انگار از کاسه چشم‌هاش خون می‌بارید که زهره‌تَرک شدم. داد می‌زد و می‌گفت:

– جمع می‌کنی بری یا دنده‌هات رو خورد کنم؟

زبونم بند اومده بود. فکر کنم فهمید دارم از ترس جون می‌دم؛ برای همین بی‌خیالم شد؛ یقم رو ول کرد و گفت: «فرداش اینجا ببینمتون، کارت تمومه بچه.» چند دقیقه‌ای مثل مُرده‌ها همون‌جا بی‌حرکت نشسته بودم و جُم نمی‌خوردم که بابام با یه آب معدنی اومد سمتم. در بطری رو باز کرد، گرفت جلوم و گفت:

– خسته نباشی پهلوان.

اصلاً نتونستم حرفی بزنم. فقط مات و مبہوت آب رو گرفتم و یه قُلپ خوردم.

– کم آوردی بسیجی؟

با تعجب گفتم: «بابا! یارو اگه یه مشت بهم زده بود، مُرده بودم.»

بابام لبخندی زد و گفت: «من نزدیک بودم، قبل از اینکه بخواد کاری کنه،

می اومدم جلو. در ثانی، برای زدن نیومده بود، فقط می خواست تهدید کنه.»

نمی دونستم بابام از کجا این قدر روی این گروه و کارهاشون سوار بود. انگار

لحظه به لحظه گفتگوهاشون رو هم شنود می کرد. چون بارها پیش اومد که

می گفت: «اینا قراره فلان کار رو انجام بدن» و عیناً همون اتفاق می افتاد.

بابا کنارم نشست و گفت:

– خیلی کارتون خوب بوده بابا! کاسه کوزه شون رو ریختین به هم. اینا کلی

برنامه داشتن برای این دورهمی ها: هم ترویج گناه، هم حساس شدن مردم و

تنش ایجاد کردن، بعدشم تولید کلیپ برای رسانه های اون ور آب و شاید شروع

یه فتنه خیابونی دیگه. همه رو تو و رفیقات نقش برآب کردین.

حرف های بابا ذره ای از ترسم رو کم نکرد. دست هام رو آوردم بالا و گفتم:

– من دیگه نمی تونم بابا! دست هام هنوز داره می لرزه.

بابام چند دقیقه سکوت کرد و گفت: «آقا ابوالفضل! یه آیه تو قرآن داریم که

مخصوص مجاهدان راه خداست. می خوام بخونم و خودمونی برات ترجمه ش

کنم. می فرماید: ﴿إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا رَبُّنَا اللَّهُ﴾ کسانی که برمی گردن می گن خدایا ما

پای کار دین تو و پای کار انقلابی که ثمره خون شهداست، هستیم، ﴿ثُمَّ اسْتَقَامُوا﴾

ببین بابا! می گه سپس استقامت می کنن. معلومه این مسیر سختی داره که خدا

فرموده استقامت؛ چون استقامت توی سختی معنا پیدا می کنه؛ توی راحتی که

نیازی به استقامت نیست. حُب خدایا اینایی که ادعا کردن پای کار دینت می ایستن

و سپس استقامت می کنن، چه اتفاقی براشون می افته؟ ﴿تَنْزِيلُ عَلَيْهِمُ الْمَلَائِكَةُ﴾

ملائکه نازل می شن و می گن: ﴿أَلَا تَخَافُوا﴾ نترسید، ﴿وَلَا تَحْزَنُوا﴾ اندوهگین نباشید،

[خدا با شماست] ﴿وَأَبَشِرُوا بِالْجَنَّةِ﴾ و به استقامت کننده های در راه دین بشارت

بهشت می دن.»

بابا بعد از کمی مکث ادامه داد:

توی جبهه یه فرمانده داشتیم که از اول تا آخر این آیه شامل حالش شد: شهید آقامرتضی جاویدی! بچه‌ها عموم مرتضی صداش می‌کردن. توی عملیات والفجر ۲ با نیروهاش روی تپه «برد زرد» مستقر بودن که افتادن توی محاصره. دشمن هم دیوونه وار آتیش می‌ریخت رو سر بچه‌ها.^۱ کار به حدی سخت شد که آقای محسن رضایی، فرمانده وقت سپاه بی‌سیم زد به مرتضی جاویدی و گفت: «شما توی محاصره شدید دشمن قرار گرفتین، عقب‌نشینی کنین.»^۲ اما آقامرتضی چی جواب داده باشه، خوبه؟ برگشت و گفت: «سلام منو به امام برسونین و بهش بگین من تا آخرین قطره خونم می‌جنگم و نمی‌ذارم یه بار دیگه قصه تنگه اُحد توی تاریخ تکرار بشه.» خلاصه آقامرتضی جاویدی با پنجاه نفر از نیروهاش چهار روز و پنج شب زیر سخت‌ترین حملات دشمن و ایستادن و مقاومت کردن،^۳ خیلی هم شهید دادن؛ اما تنگه رو رها نکردن و همین استقامتشون زمینه رو برای پیروزی رزمندگان اسلام فراهم کرد.

بابا دست گذاشت روی شونه‌م و گفت: «بسیجی امام خامنه‌ای! بسیجی‌های امام خمینی این جوری پای دین خدا و ایستادن و مقاومت کردن‌ها. حالا تو سر یه عریده کشیدن و ترس یه سیلی خوردن می‌خوای جا بزنی؟» بابام منتظر جواب من نموند و ادامه خاطره شهید جاویدی رو برام تعریف کرد: بعد از اون عملیات تعدادی از فرمانده‌ها رفتن دیدار حضرت امام. محسن رضایی و شهید صیاد شیرازی گزارشی از عملیات رو خدمت امام ارائه دادن و لابه‌لاش از رشادت و استقامت آقامرتضی هم گفتن. می‌گه: «مرتضی رفت سر و صورت و پیشانی و دست امام رو بوسید و بعد کنار فرمانده‌ش نشست. یهو دیدیم امام خمینی با

۱. بازنویسی و برداشتی از فرمایش‌های سردار اسدی: <https://www.aparat.com/v/t66jc80>.

۲. خبرگزاری دفاع مقدس «بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس».

۳. همسر شهید در مستند روایت فتح: <https://www.aparat.com/v/s45935t>.

اون قامت بلند و مبارکشون، خم شدن و پیشانی مرتضی جاویدی رو بوسیدن.^۱ شهید صیاد شیرازی می‌گه: «توی تموم دورانی که همراه رزمندگان و فرماندهان دفاع مقدس خدمت حضرت امام رسیدم، فقط یه بار دیدم امام رزمنده‌ای رو در آغوش بگیره و پیشونی‌ش رو ببوسه؛ اونم شهید مرتضی جاویدی بود.»^۲

ابوالفضل جان! بسیجی‌های امام خمینی به قیمت جونشون از دین خدا دفاع کردن و عَلم رو سپردن به شما بسیجی‌های عصر امام خامنه‌ای. الانم وسط همون میدون جنگ و ایستادی. دشمن‌های دین خدا هم همونان، فقط دیروز پشت صدام ایستادن و با ما جنگیدن، امروز پشت اینا و ایستادن و به جنگ جمهوری اسلامی اومدن. حالا تصمیم با خودت. می‌خوای بمون و استقامت کن، می‌خوای همین الان پا شو برو خونه.

یاد همون درخواستی افتادم که بعد از دریافت کارت بسیج فعال، توی سجده از خدا کردم. اون روز از خدا خواسته بودم توفیق خدمت به دین رو بهم بده؛ اما حالا که دعای مستجاب شده بود، وسط میدون خدمت به دین می‌خوامم جا بزنم؛ اما نه، دلم رضا نبود به رفتن. یه حسی بهم گفت: «درسته استقامت سخته؛ ولی پا شو و به حرف خدا توی قرآنش اعتماد کن. خدا مثل همیشه پشت مجاهدینش می‌ایسته و راه رو براشون وا می‌کنه. موندن توی این مسیر نورانی، حتی اگه به قیمت جون دادن هم باشه، می‌ارزه؛ چون منتهی می‌شه به بهشت.» پس خیلی محکم تصمیم گرفتم بمونم.

روز به روز تهدیدها و اذیت‌ها بیشتر شد؛ اما استقامت کردیم تا جایی که نیروهای امنیتی، تونستن همهٔ سر شبکه‌های اون فتنهٔ بزرگ رو شناسایی و قبل از هر اقدامی دستگیر کنن. نمی‌تونم حال خوبی که بعد از این عملیات موفق نصیبم شد رو براتون توصیف کنم، اما همین قدر بگم که خیلی شیرینه میوهٔ درخت استقامت در راه خدا. امیدوارم بچشین تا بدونین چی می‌گم.

۱. برشی از برداشت‌هایی از سیرهٔ امام خمینی، ج. ۱. غلامعلی رجایی

۲. خبرگزاری دفاع مقدس «بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس».